

هفت تابلو

فهیمه فویسایی

کارخونه اش استنکاف کرده؟» و منم به دماغم چین می‌انداختم و می‌پرسیدم: «این مسائل چقدر بهم مربوط‌اند؟ بنده که نمی‌دونم! (گلبرگ، عزیزم‌ما مکه همین الان یه شیشه پر چایی - نبات ندادم خوردم؟ تقصیر منه که شیر پیدا نمی‌شما! چقدر باید تو رو زیر بغل بزنم و برم این داروخونه، اون داروخونه... خواهش می‌کنم اینقدر ذرزر نکن!)

با این که سعی می‌کردم هر روز از روز پیش، بیشتر مراقب رفتار و کارهایم باشم، ملاقات‌های دوبار در هفته‌ام با جناب رئیس یک روز در میان و بعد از آن هر روز شد و من سرانجام برای اینکه کمتر به حضورشان برسم، تقاضای بیست روز مخصوصی کردم.

یک هفته نگذشتند، ولی تنها کاری که به عهده ام و اگذار نمی‌شد، مشاورت بود. به این دلیل ساده که پرونده‌هایی که تنظیم می‌کردم، تماماً کارفرمایها را محکوم می‌کرد. موقت در یک ملک مشاع شریک بودند و یا با وزیر نفت در بیع شرطی آشنا شده بودند و یا با قلتمنی که سرپرست تلویزیون بود هم خونی داشتند و همان کارفرمایها و بازاری‌ها برایش طومار امضاء جمع می‌کردند.

رئیس هر روز صبح مرا به دفترش احضار می‌کرد و بخاطر اینکه ماشین نویس «استنکاف» را «استنکاف» ماشین کرده توبیخ می‌کرد و می‌گفت: «صلاحیت حقوقی تنظیم دادخواست علیه فلان کارفرما را ندارم» و دلیل می‌آورد:

(خیل و خب... خیل و خب... خیل و خب...) الان پا می‌شم برات سیب زمینی می‌ذارم پیزه... فقط خواهش می‌کنم اینقدر گریه نکن. به بروهای منم نمی‌جیم، گل!) و تابلوی «سیب زمینی خوران»^(۱) را

گفته بود: «خانم، شما اینجا زیادین ...

و وقتی به سادگی پرسیده بودم «یعنی چی؟»، داشتم به دیوار پشت سرش که به قدر یک قاب عکس تمیزتر از جاهای دیگر بود، نگاه می‌کردم. آقای نصرت بی تفاوت گفته بود:

«یعنی برآتون کاری نیست!

و من یک باره یادم آمده بود که آن چارچوب تمیز مانده روی دیوار، جای خالی قاب عکس شاه بود و فهمیدم که پاس شدنم به این اداره و آن قسمت، تمام زمینه چینی بوده است.

مرا به عنوان مشاور حقوقی سازمان استخدام کرده بودند، ولی تنها کاری که به عهده ام و اگذار نمی‌شد، مشاورت بود. به این دلیل ساده که پرونده‌هایی که تنظیم می‌کردم، تماماً کارفرمایها را محکوم می‌کرد. موقت در یک ملک مشاع شریک بودند و یا با وزیر نفت در بیع شرطی آشنا شده بودند و یا با قلتمنی که سرپرست تلویزیون بود هم خونی داشتند و همان کارفرمایها و بازاری‌ها برایش طومار امضاء جمع می‌کردند.

رئیس هر روز صبح مرا به دفترش احضار می‌کرد و بخاطر اینکه ماشین نویس «استنکاف» را «استنکاف» ماشین کرده توبیخ می‌کرد و می‌گفت: «صلاحیت حقوقی تنظیم دادخواست علیه فلان کارفرما را ندارم» و دلیل می‌آورد:

- کسی که نمی‌دونه «استنکاف» رو با سین می‌نویسن نه با صاد، چطور می‌تونه تشخیص بده آقای فلان که مرد شریفیه و همین دیروز ۱۰۰ هزار تومان بابت حق ذکات داده، هزار داشت حق بیمه کارگرای

فهیمه فویسایی سال هاست که در آلمان اقلامت‌داردو مجموعه‌ای ازستان‌هاورمان‌هایی به زبان فارسی و آلمانی تأثیرگذار از او انتشار یافته است. که از جمله می‌توان رمان‌هایی چون میهن شیشه‌ای، «زمانه مسموم»، «کریز»، «مواطب مردها باش»، «پسرم» و «آن سه‌شنبه‌ای که مادرم تصمیم گرفت آلمانی شود» را نام برد.

فویسایی داستان «هفت تابلو» را پیش از رفتن به آلمان نوشته و در مجله شورای نویسنده‌گان ایران چاپ کرده بود.

الآن مامورین می‌آینند و من هنوز به هیچ کاری نرسیده‌ام. اصلاً دلم نمی‌خواهد اموال را از اینور و آنور خیابان جمع کنم باشد همه را بسته بندی کنم. (گلبرگ خانم) خواهش می‌کنم اینقدر نق نکن و تو دست و بال منم نلول! با این رورو توک فکسنت.

آها! اگر می‌دانستم این تابلوها را چطوری میان جل و پلاس هایم جا بدhem که زخمی نشوند، خوب بود. یک عمر با خون دل ازشان نگهداری کرده ام و حالا نمی‌خواهم به سادگی مشمول ضایعات تخلیه بشوند. (گل!) با توان بذار حواسم جمع باشه. همین تو یکی برام کافی ای که بخوام سرم رو بذارم زمین و بیمیرم... برو کنارا!

به آقای نصرت! هم گفته بود:

- پس یعنی برم سرم رو بذارم زمین و بیمیرم؟ و او که صورت تواشیده اش به سفیدی می‌زد، گوشش راست سبیل بلند و پرپشتش را در هم پیچیده بود و با لعن قاضی ای که از پیش حکمش را صادر کرده باشد، گفته بود:

- من اینو نگفتم... و وقتی این عبارت را با طنین سردی به هوا می‌پراند، تمام مدت چشم هایش را بسته بود. انگار فراموش کرده بود همین چند دقیقه پیش، خیره نگاهم کرده بود و



انگشت هایم را مکیدن. خاله ام با کاسه برنهی که خواسته بودم برگشت و نگاهش را یک داست به جیب روپوش ارمکم دوخت. منهدم سرم را پائین انداختم. دلم می خواست هر چه زودتر آن کاسه لعنتی برنج را می گرفتم و فرار می کردم. دو روز بود که چیز قابلی نخورد بودیم. خاله ام گفت:

- اون چیه تو جیبت؟

من هم خود را به نشنیدن زدم! و در حالی که انگشت هایم هنوز می سوخت و اشک به چشم هایم روانه کرده بود، روی انگشت های پاییم بلند شدم، دست هایم را بالا گرفتم تا کاسه را بگیرم؛ گفتم:

- مادرم گفت دست شما درد نکنها

خاله ام در حالی که کاسه را بالاتر می گرفت، گفت:

- دست نته تو هم درد نکنه با این بچه توبیت گردنش ... گفتم اون چیه تو جیبت؟

زیر چشمی به جیب روپوش نگاه کردم و دیدم دور و اطرافش را روغن گرفته...

گوشة دامن بلوزم را بالا گرفتم و مرتبا به دندان هایم گیر می دادم.

از داد و هوار و بد و بیراهی که خاله ام

دیدن، گفتن: سرکار... اول شما بفرمائین ابه خدا نمیشه... شماها چشم و چراغ مائین... و از سر خوشی و غرور و افتخار از ته دل قهقهه سر داده بود: وقتی هم که پرسیده بودم: - پس من

او هم پرسیده بود: - باز شروع کردی؟! و به نظرم رسید با همان خشم بی دلیلی می گوید که اوین بار خاله ام این جمله را گفت.

گوشة دامن بلوزم را بالا گرفته بودم و مرتبا به دندان هایم گیر می دادم. اصلًا دلم نمی خواست به صورت پر موی خاله ام نگاه کنم. اگر صورتش مو هم

نداشت، باز نمی خواستم نگاهش کنم! نک انگشت هایم می سوخت. روغن داغ که این حرف ها سرش نمی شدآ خودم هم

می دانستم و لی چاره ای نداشتم. خاله ام سر می رسیدا برای همین انگشتایم را زیر بزرگترین کتلتی که در روغن داشت سرخ

می شد، سراندم و با این که آه از نهادم بلند شده بود، کتلت خرد شده را در جیب روپوش ارمکم فرو بدم و برای اینکه از درد سوزش روغن کم کنم، شروع کردم

نشانش دادم: (بین اینها همه دارن سبب زمینی می خورن ا سبب زمینی ها رو با دستای خودشون کاشتن؛ با همین دستایی که دارن می خورن...) و به نظرم رسید که نور ونجوری که فضای تابلو را روشن می کرد، هر لحظه تیره تو

می شود و چهره های مغموم، متفکر و رنجیده و استخوانی سبب زمینی خوران، هر لحظه تکیده تو. به چشم های گل نگاه کردم و آن ها را در مردمک روشنش کوچکتر دیدم.

شک نداشتم چیزی از حرف هایم نمی فهمد. تنها با آن چشم های سبز یکدستش به یشمی تیره تابلو خیره شده است و به دقت به آن می نگرد و بیهت و حیرت و کنجکاوی و ادراکی سطحی، ابروهایش را در هم گره کرده است. چقدر این حالت او شبیه «حسین» است!

از این فکر دماغم چین خوردا وقتی هم که «حسین» خدا حافظی کرد و رفت، از فرط بدبختی به دماغم چین انداختم. صحیح که رفته بود نان بغرد، نوبتش را جلو انداخته بودند. می گفت:

- چه صفت درازی... ولی تا مردم لباس رو

نمای می خونه؟! (خیل و خب... امیدم... بیا بفلم، گریه نکن! خوشی منا خسته شدی؟ الان می برمت بیرون... می دم برات شیر می گیرم... چقدر این صدفهای سفید دندونات رو دوست دارم... دلت برای «بابا» تنگ شده؟! منم همینطور... برای اینکه دوتایی مون رو بغل کنه هم دلم تنگ شده... ولی اگه این حرف ها رو بهش بگیم، می دونی که جوابش چیه؟! فوری پای «دیگرون» رو می کشه وسطا «دیگرون»، «دیگرون»، منکه از دست این دیگرون پاک کلافه ام... با اینکه دوستشون دارم، ولی به خاطر شون اعصابم خرد... این تو بدون بین ما و اون، همین دیگرون فاصله میندازن! جراحت نداری حرف بزنی. اونوقت کوه «مسئولیت» و «تعهد» و «عشق» و... این چیزا رو دوشت بار میشه می خوام بدونم، مگه ما جزو دیگرون نیستیم؟ تو کوچولوی نازنین، اندازه دیگرون هم نیستی؟!...)

اینکه معلومه نهای چون هزارا مثل تو هستن که هر روز قریب‌تر می شن... جوابشو دیگه از حفظم!... اصلاً ول کن این حرف ها رو خوشی منای بیا اینو جابجا کنیم. می دونی اسمش چیه؟ ۳ مه ۱۸۰۸... می بینی چه وحشتی تو چشم هاش هست؟ وحشت همه عمر خودش و همه عمر هموطنانش... مرگ ما از وحشت دیوونه ش کرده... حوله را که از روی سرم برداشت، همین وحشت مرگ جلو چشم هایم بود؛ در تمثال مبارک رو از اون بالا بکش پایین، بشکون، تا منم ابد بیهت بدم... و تا آخر زمستان ها پای بر هن، تا زانو در برف، یک نفس تا توجال می رفت. صدایش رنگ سلامت داشت: صاف و بی خش. دندان هایش رنگ سلامت داشت: سفید و براق. قامتش عین سلامت بود: روشن، چهارشانه و نیرومند و همیشه تمیز و پاک... و حالا روپریم بود، کثیف و زولیده بود و درهم شکسته و مجاله شده، با یک عمر وحشت در چشم هایش... صدای وقیع دکتر بلند شد: - می شناسیش؟! حسابی کتکم زده بود؛ حسابی شکنجه ام

تعجب نمی کردم وقتی به صیغه مخاطب مفرد و جمع می رسید، فعل را با لعن سئوالی صرف می کرد. از تحسیم بود... همه چیزهایی که می گفتم از تحسیم بود. پاک داشتم دق می کردم. من که یک لحظه، یک جا بند نمی شدم! حالا شب تا صبح، صبح تا شب را در یک سلوول ۲×۲/۵ متری می گذراندم. فقط دلم می خواست دست از سرم برداورند. آقای دکتر به حالت امری «میهن پرستی بودن» رسیده بود. «همه باید میهن پرست باشن!» و من هنوز به قالیچه کف اطاق و نقش و گارهایش نگاه می کردم. دستباف بند چهار بود. خانم حسینی گفته بود: «آقای دکتر رو همون قالیچه کف اطاقش نماز می خونه...» و بعد طوری چشم هایش را از

می گفت چیزی نفهمیدم... داشتم به این مسأله فکر می کردم که روغن هم مثل آب نشد می کندا

خاله ام هنوز داد و بیداد می کرد و به من و مادرم و به مرده های خودش و مادرم بدوبیراه می گفت. دست آخر هم با فریاد پرسید: - پس بگو دوباره شروع کردی، ها؟!

(اذیتم می کنی گل اهنوز خیلی کار دارم که باید انجام بدم. یکیش شیر پیدا کردن برای خود توا پس آنقدر ادا در نیارا آنقدر با اون دستای کوچولوی داغت منو نوچسب که بغلت کنم افادات شم... خوشی من ابدار به کارام برسم. الان مامورین می آن نیکا کن، به این نیگا کن!... این آدمای کوچولورو بین دارن دور می گردن!... بین دیوارها تا کجا بالا رفتن... آنقدر بلندن که آدم فکر

**انگار با چشم های باز خواب می دیدم. از میان تمامی داشته های
قنا خیر گی برایم عانده بود. همه چیز را غارت گردند،
حتی قنم را. وقتی به قنم دست زدند،
یاس تکه ام گرد و حرص به جنون رساند.**

آسمان گرفته بود که انگار با تهدید «خداء» روپروردید... همینطور که به قالیچه نگاه می کردم... به حرف های آقای دکتر هم گوش می دادم: - خب اینکه کاری نداره.... پاشو این تمثال مبارک رو از اون بالا بکش پایین، بشکون، تا منم ابد بیهت بدم... و تا آخر عمر استراحت کن.

گفتم: - اینکه عقلایی نیست. و برای اینکه جلو خنده ام را بگیرم، به دهانم چین انداختم و لی وقتی خطوط درهم برهم بافتحه شده قالی را چندین بار جابجا کردم، چین های دهانم هم مانع هجوم خنده ام نشدا روی قالی نوشته شده بود: مرگ بر شاه و آقای دکتر روزی سه بار بر این کلام مقدس سجده می برد؛ بعدها هر وقت سر حال بودم، سر به سر خانم حسینی می گذاشتیم:

- خانم حسینی؛ راستی آقای دکتر کجا

نمی کنه حتی نور خورشید و هوای تازه هم بتونه ازشون عبور کنها... این جا زندونها! اسم این تابلو «حلقة زندانیان»؛ (۲) پلیس هارو می بینی چطور مواظبن... این آقاها اومدن هوا خوری، بعد که می رون اون جا... می خواه اینو بذارم تو چمدون لباسای تو، باشه؟!) گفته بودم: - اتفاقاً یه استراحت درست و حسابی می کنم، از سگ دوزدن اینور و اونور که بهتره... بیرون مگه برام چی داشت! جز بدختی و گرسنگی! به دهانم چین انداخته بودم و به یکی یکی مجسمه های بزرگ و کوچکی که پشت ویترین اطاق بود، نگاه می کردم. معلوم بود با دست های مبتدی ساخته شده اند. حوصله ام داشت سر می رفت. آقای دکتر هنوز مشغول صرف کردن شش صیغه فعل «میهن پرستی» بود: من میهن پرستم... اینایی که اینجان همه میهن پرستن... شما همه میهن پرستین!

می دادم. هنوز خنکای شفاف صبع نشکسته بود که جلو دکه ام را آب و جارو کرده بودم و نشسته بودم به رفت و آمد مردم نگاه می کردم. بعد از اینکه اخراجم کردند، تصمیم گرفتم گل فروشی کنم. گوشة یک خیابان پر رفت و آمد، چارچوبی درست کردم و چند تا میز فکسنسی و چند تا گلستان گلی هم تدارک دیدم. سه روز در هفته از خانه بیرون می آمدم، روی مربع های کوچک کاغذی ای که در واقع «حوالس» حسین بود، می نوشت: «گل ها». خودش وقت های بیکاری این کاغذهای کوچک مربع شکل را می برد و دو کلمه «مراجع به» رویشان می نوشت. دفترچه یادداشتش بود. می گفت «براحتی می شه از بینشون برد». در این مورد حق داشت. چون پاره ای وقت ها که پشت هرچهار به می نوشت «خودمنون»، هیچ به روی خودش نمی آورد. موقعي بود که می خواستم درباره وظيفة ولايت و حضانت او صحبت کنم و اگر قرائنان مثبتی ندیدم حتی از انحلال نکاح دائم مان حرف بزنم. مطمئن بودم به محف دیدن آن، سرش را تکان نکان می دهد و با لبخندی پاره اش می کند. وقتی می پرسیدم چرا؟ فقط می گفت: دوست دارم... و باز می گفت: دوست دارم.. و آنقدر می گفت: دوست دارم که من هم موضوع را کان لم یکن تلقی می کردم. و به دماغم چیزی می انداختم. خودم هم نمی دانستم از خوشحالی بود یا ناراحتی...

(خیل و خب دختر گلم!... دیگه گریه نکن! می خوای باهات بازی کنم؟ بیا... فدات بشم... بیا بغلم! کاش اقلای بایات بود.

عزیزمی تو... همه چیزی که یادم بود، همین دو جمله بود... اینها که گفتنی نبود... من و یک گروه خرابکار؟!

(بین، گل! من که با این همه کار نمی تونم همش تو رو بغل کنم! همین اندازه که باهات حرف می زلم بس نیست! یه خرده هم مراعات هامان رو بکن! داره ظهری می شه و من هنوز هیچ کاری نکردم! خوبه که مامورها بیان و این جا ریخته پاشیده باشه؟ خوبه که پیش خودشون فکر کنن مامانت چقدر شلخته س؟! همین جا بشین و سیب زمینی رو گاز بزن! منم دلم می خواب بغلت کنم! بخوابونمت روی سینه و تو با دستای کوچولوی گرمت باهم بازی کنی!... آخه تو خوشی منی اولی با این همه کاری که رو سرم ریخته... چطور می شه؟! اینو نگاه کن؛ این تابستونه^(۲) مامان این تابلو رو خیلی دوست داره. من هم تو این مزرعه ها بودم... با این رنگ های تند و شاد و حشی بزرگ شدم. مادرم این جاها کار می کرد... همین طوری خسته می شد و عرق می ریخت و همین طوری کوزه شیری که از خانه آورده بودیم، سر می کشیدا داس هایی مثل اینو دست می گرفت و با یک حرکت... به... ی... ش ش... یه عالمه گندم درو می کرد... آنقدر کار می کرد تا به قول خودش سبک بشه... می گفت از زور خستگی کیف می کنمها... رج پرنده ها رو ببین، انگار گردنبندی از مروارید بکوهد، برای عروس آبی پوش آسمون... تو دکه مون رو دوست داشتی نه؟)

گل های سفید و سرخ و صورتی را بغل می زدم و دسته دسته تو گلستان های بزرگ جا

کرده بود، حسایی خردم کرده بود. وقتی با آستین کتم خون دماغم را پاک می کردم گفتم:

- نه؛ از کجا بشناسیمش؟

دویاره گفت:

- تو چی؟ می شناسیش؟

عمو را از صدایش هم نمی شد شناخت.

گفت:

- آره. قرار بود تو واحد شناسایی کار کنه...

با خودم گفتم: «کی؟ من؟ کدوم قرار؟» و دور و برم را نگاه کردم و به تصویر اسلحه ای که با ته خودکار روی گنج دیوار کشیده شده بود، ماندم. شانه هایم را بالا انداختم و با صدای بلند پوز خند زدم.

صدای وقیع دکتر بلند شد:

- لشش رو ببرین ببرونا

فهمیدم با من بود یا با عمولا...

انگار با چشم های باز خواب می دیدم. از میان تعامی داشته هایم تنها خیرگی برایم مانده بود. همه چیزی را غارت کردند، حتی تنم را. وقتی به تنم دست زدند، یاں تکه تکه ام کرد و حرص به جنونم رساند، همینطور که دست ها و پاهایم بسته بود، تخت را با خودم برگرداند و بنظرم رسید که مُرده ام. قُردم. یک هفته مُرده بودم؛ تمام. تنها درد و رنج و نفرت و غیظ و کینه دوباره زنده ام کرد.

هیچ چیز نداشم که بگویم... چیزی نمی داشتم که بگویم. پنج ماه بود که با حسین آشنا شده بودم. به من گفته بود: برام یه عشقی... یه عشق... و من گفته بودم:



IRAN SATELLITE

۳۰ کanal تلویزیون ایرانی

۵ رادیوی فارسی زبان

با نصب حرفه‌ای و بیش از ۱۰ سال سابقه

جهت خرید و نصب با بهمن تماس بگیرید

(281) 879-7979



شیلنگ شیردار

با نصب آسان

\$39⁹⁹ + tax

Call Olga Flores

832-878-4984

طاقي خونه ها... همين درخت هاي نازك
بلند... همين كلاغ هاي سياه پر شور و شر
... همين آسمون پر ابر تيره... همين فشاي
سفید سرد براق...)

بار پيش که حسين تلفن کرد، صدای
خسته اي داشت. با خستگی می خندید.
می گفت:

- بهار تهرونما

منم گفتم: اين جا برف اومنده... ولی ما
نفت به اندازه کافی داريم... چرا آنقدر دير
به دير تلفن می کنم؟

و به دماغم چين انداختم. او هم گفت:
- در تدارک يه حمله ايم... برای مادر سلام
برسون! از روزنامه ها چه خبر؟
گفتم: - گل خوبه... همه چيز رو براهه... تو
چرا آنقدر دير به دير تلفن می کنم؟!
گفت: - لم ۲- ۳ م دستم اومنده... تو سنگر
سرود می خونيم... از روزنامه ها چه خبر؟!
گفتم: آنقدر وقت زيادي دارم که نگو...
پول رسيد... تو چرا آنقدر دير به دير تلفن
می کنم؟!

گفت: اين جا ما کم و کسری نداريم...
بجه ها عاليين! ... از روزنامه ها چه خبر؟!
و بعد صدایم کرد، کمتر به اسم
می خواندم... مواقعی که خيلي غمگین بود،
به اسم صدایم می زد. گفت:
- اويني فورم جسد سريازی عراقی رو که در
مي آرن، لباساي زيرشون پاره پوره س...
زنگ در صدا کرد.

(آخ، ديدی گلم؟ مامورا امدن و ما هنوز
کاري نکرديم؟... بيا بفلم بيینم کيه)

صبر کنин. اومدم...
سلام؛ بفرماتين... فکر کردم ماموراي
بيناه مسكن امدن... چقدر خوب کردي
اومندی... از حسين چه خبر؟ داشتم جمع و
جور می کردم ديجه... گلم خوبه... سلام کن
به عموم... آخ... داشت اين «بهار»^(۷) هم يادم
مي رفت!

زير تابلوی «بهار» ايستاده بود و کلاهش
را اين دست و آن دست می کرد. بي حوصله
و غمگين به نظر می رسيد. چشم هايش
سرخ شده بود و نک دماغش هم سرخ شده
بود. گفت که می خواهد قال قفيه را بكند و

يک شاگرد مدرسه تو تعطيلات تابستان
مي خنديد...

گفت: باز شروع کردي؟!

گفتم: نه... تعویش می کنم.

و دیگر حرفی نزدم. می دانستم که
مي رود. می دانستم که باید برود.
ولي نمی خواستم. مطلقاً نمی خواستم.
بجه و بي پولی و بيکاري... همه بهانه بود.
خودش را می خواستم. حسين خودم را که
مال ديگران بود.

گفت: بهمون حقوق می دن... برات پول
مي فرستم!

به دماغم چين انداختم و گفتم:

- ه...

تو تاريکي دستم را گرفت و گفت:

- اگه تنهائي، می خواي برو خونه مادر
من ا
شروع کردم به شمردن درخت هايي که
کثار خيابان بي تو س و واهمه سينه تاريک
آسعنان تيره و کدر را شکافته بودنداد سياه
ولخت.

گفتم: اى بابا...

گفت: اينطوری هم برای مطالعه وقت
بيشتري پيدا می کنم!...

تو دلم گفتم: گور بابا! مطالعه هم کردن
و بلند گفتم:

- خب ديجه... دلواپس من نمی خوايد
باشي...

منتظر بودم مثل هميشه بگويد: - تو خيلي
خودخواهی. ولی نگفت:

- نه دلواپست نیستم. می دونم که تو هیچ
کاري در نمی مونی... فقط... خندید:

- دلم برات تنگ می شه... آخه تو بoram يه
عشقي...

چرا آنطور رفتار کردم. حسين که
مي رفت: می بايست برودا

- تو هم عزيزمي...
شمارش درخت ها از دستم در رفت.

(خيلي و خب کوچولوم، ديجه وقت رفته...
دير بجهنم شير تمو می شه... اون چيه

گرفتني بغلت؟ واي... هزمستون؟^(۸) الان
خرابش می کنم... تو که می دونی اينا همه

زنديگي مادرتها همين برف هاي پرپشت رو

تو هم آينقدر زجر نمی کشيدی منکه نمی
تونم جاي هر دو باشم! بعضی وقت ها از زور
کلالگی و ناراحتی و... دلم می خواهد بشينم
و زوار بزنم. مگه يه آدم چقدر می تونه تحمل
کنه؟ با اين وضع... خواهش می کنم گريه
لکن! و گرنه زر ز من در مياد. می خواي
بخوابی؟ نه! پس اينو ببينا! اين پاييزه^(۹)
خورشيد و ببين انگار سرد شده، بیغ زده،
با اين درخت هاي لخت سياه شده از سرما!
آسمون رو نگاه کن، چقدر عبوس و گرفته
س؛ غمگينه...)

غروبی که از سينما برمی گشتیم و حسين
گفت که باید به جبهه برود، آسمون همینطور
کسل و بي حوصله و در هم بود. دو سال بود
که سینما نرفته بودیم و من از این دعوت
یکه خوردم. وقتی پرسیدم: چطور؟ خندید
و روی «راجع به» کاغذ مریع کوچکی خط
کشید و بزرگ نوشت «سينما» و به شوخی
گفت: «موتور» منم به دماغم چين انداختم و
روسریم را سر کردم و از خانه بیرون آمدم،
همین خانه ای که از جنبه دستفعین
گرفته بودیم و چون اجاره بهاش رو
نپرداختیم، باید تخلیه کنيم.

(خب گل، اميد گوچولوم، بيا بريم يه
چایي درست کنيم! برای مامورا هم بذاريما!
چرا باید ازشون دلگير باشيم؟ اونا کارشون
رو می کنم... به خودشون هم می گم...
مي گم می دونم تقصیر شما نیست! تقصیر
بنیاد هم نیست. تقصیر ما هم نیست، خب...
شما يه اجاره بهاي مناسبی تعیین کردين...
ما هم باید بپردازيم! ولی نداريم... الیته راه
برون همچون دستگاهی هم هزینه داره... با
«نداريم» هاي ما جور در نمی آد... بير حال،
قانونيش رو هم که بخواي حساب کني، در
صورت عدم پرداخت اجاره بها، مجرم حق
داره عذر مستاجر رو بخواهد... شما هم تا به
حال خيلي صبر کردين... ممنون تو نيم با الآخره
ما هم يه کاري می کنيم! آخ... مواظب باش
جيزيه... گل من... می سوزی^(۱۰)!

گفتم: خوبه... خيلي خوبه... بایدم برى...
منم يکه و تنها با اين بجه و بي پولی و
بيکاري... بالاخره يه گهی می خوردم خندید،
هميشه می خندید. مثل يک بجهه... مثل

او می، آزادند.

«حالا روپریم بود، کلیف و ژولیدہ بود و در هم شکته و مچاله شده، با یک هم روحت در چشم هایش...»

بعد به بخش دوم داستان می رسیم که با پهنه گیری از چهار تابلو «تابستان، پاییز، زمستان، بهار» اثر ایوان لاکویج عمل داستانی در جهت زندگی خصوصی او گستردگی شود، تابستان یادآور دوران کودکی است.

این تایلو رو خیلی دوست دارم، من هم تو این مزرعه ها بودم... با این رنگ های تند و شاد و وحشی بزرگ شدم.

تابلو «پاییز» نعادی است از زندگی به هم پاشیده و آشفته او، بعد از رفتن همسرش به جمهه حنگ.

«خرویی که از سینما بر می‌گشته و حسین گفت که باید به جبهه برود، آسمان همین طور کسل و بی‌حوصله و در هم بود». همچنین تابلو «زمستان» یادآور روزگار سخت‌hang ایران با عراق است.

حسین تلفن کرد، صدای خسته ای داشت، با
خستگی می خندید. می گفت: - بهار نهر و نم.
دست آخر از تابلو «بهار» صحبت
می شود که مرگ حسین، شوهرش در آن اتفاق
می افتد.

«آنچه در دستم باقی ماند، بهاری محبو و مرده
و زنگ باخته بود که در چارچوبی طلایی قاب
گرفته شده بود».

و در پایان می بینیم ارائه اثر چقدر
می تواند کارساز و مهم باشد و به موضوعی
عادی و معمولی ارزش و اعتباری هنری
بخشد. انتخاب هفت تابلو برای ارائه داستان
و عنوان قرار دادن آن پر معناست. عدد
هفت در نزد ما ایرانی ها عدد مقدسی است
و نویسنده با صحبت از آن بعد دیگری به
داستان داده است و هفت مرحله زندگی
شخصیت داستان را بر جسته کرده است.

می دهد. موضع داستان می تواند دستمایه رُمانی بشود، به اصطلاح متداول امروزی، داستان «هفت تابلو» را می توان رُمان

مینی مالیستی به حساب آورد یعنی رُمانی که به شکل داستان کوتاهی نوشته شده، اما برده ای از زندگی را وی داستان را در بر می گیرد و در آن بیشتر توجه به شخصیت پردازی شده تا حوادثی که غالباً داستان کوتاههای آن تاکید می ورزد.

در آغاز داستان، در بخش نخست با اشاره به تابلو «سیب زمینی خواران» و ان گوگ از وضعیت و موقعیت سخت و ناجور زندگی و تنگدستی راوى بعد از پاکسازی او به عنوان «قصد انقلاب» از سازمانی که در آن کار می‌کند، صحبت می‌شود.

با تعجب و غیظ پرسیدم: ضد انقلاب؟ و
بیرگ درخواست عدم مسوء پیشنهادی که برای
استخدام از اداره تشخیص هویت شهریانی
گرفته بودم، نشانش دادم. نوشته بودند: (نامیرده

جمال میر صادقی

تھہیر دا سچان

آنچه داستان کوتاه «هفت تابلو» را شاخص و چشم گیر می‌کند، شگرد و شیوه ارائه آن است. راوی از طریق هفت تابلو معروف از نقاشان بزرگ و نام آور جهان به اجتماع و دوران زندگی خود می‌پردازد و بازگشت به گذشته و حال خود داستان زندگی اش را برای خواننده روایت می‌کند.

حوادث داستان ساده است و به دو بخش مهم تقسیم می شود. در بخش نخست به اجتماع و مسائل و وقایع مریبوط به آن، با بهره گیری از سه تابلو «سیب زمینی خواران» و «زندان» و «۳ مه ۱۸۰۸» می پردازد و از پاکسازی و زندانی شدن و شکنجه خود صحبت می کند و در بخش دوم از فصل های زندگیش، دوران کودکی، ازدواج با یکی از همراهانش و از دست دادن او در جنگ ایران و عراق اطلاعاتی به خواننده